

برنامهنویسیت هانش

پاروفا

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ
(۴۰۱-۴۲۰)

حضرت آیت اللہ العظمی
محمد رضا نگو نام
(مدظلہ العالی)

یار وفا

(مد ظله العالی)

♦ حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام

سرشناسه: نگو نام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -
عنوان و نام پدیدآور: یار وفا: استقبال
چهارده غزل خواجه رحمه الله (۴۰۱ - ۴۲۰) / محمدرضا نگو نام.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۸۵ ص. ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
فروست: مویه‌ی؛ ۲۱.
شابک: - - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۶۱ - ۱۷۴).
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۵ م ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

یار وفا

حضرت آیت الله محمدرضا نگو نام (مد ظله العالی)
ناشر: صبح فردا
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸
www.nekoonam.com
www.nekounam.ir
ISBN: 978 - 600 - 7732 - -



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۷

غزل: ۴۰۱

استقبال: چهره‌ی محبوب

۲۱

غزل: ۴۰۲

استقبال: سفر ازلی و ابدی

۲۴

غزل: ۴۰۳

استقبال: تقدیر وصال

۲۷

غزل: ۴۰۴

استقبال: بندگی و دعا



۳۰
غزل: ۴۰۵
استقبال: سالوس شیطانی

۳۴
غزل: ۴۰۶
استقبال: تیر غمزه

۳۸
غزل: ۴۰۷
استقبال: خرقة‌ی سالوس و تقوا

۴۲
غزل: ۴۰۸
استقبال: معرکه‌ی آوازم

۴۶
غزل: ۴۰۹
استقبال: اوج و فرازم

۵۰
غزل: ۴۱۰
استقبال: حبیب و مونسیم

۵۴
غزل: ۴۱۱
استقبال: رازم

۵۷
غزل: ۴۱۲
استقبال: مطلوب همه

۶۰
غزل: ۴۱۳
استقبال: عیار و دیار و نگار

۶۳
غزل: ۴۱۴
استقبال: جمال ساده‌ی عالم

۶۶
غزل: ۴۱۵
استقبال: جلوه‌ی رحمت ناسوت

۶۹
غزل: ۴۱۶
استقبال: بجنگم

۷۲
غزل: ۴۱۷
استقبال: جام فشاند و رفت

۷۶
غزل: ۴۱۸
استقبال: شرط مسیر «حق»



پیش‌گفتار

محبی در حوادث ناگوار پیرامونی، در سکوت پر از جوش خود فرو می‌رود و در آن، قصدی جز خویشتن خویش ندارد و صفای صافی او از خودخواستن جدایی ندارد. البته از محبی انتظاری بیش از این نیست و این تناسب باطن اوست. محبی برای از سر خویش برخاستن، راهی دراز و طولانی در پیش دارد. او تا در نفس اسیر است، طمع نیز دارد. البته طمع‌های او ظاهری معنوی دارد؛ مانند هوس‌های مینویی و بهشتی یا هوس وصول به عوالم مینایی. او تلاش‌ها و کار خویش را می‌بیند و خودبینی بر او غالب و قاهر است و طلب‌کار و طمع‌ورز می‌شود. او هم مدح کرده‌های خود دارد و هم طمع‌خواه عنایتی بزرگ با خرامشی خودورزانه می‌شود. چنین کسی خود گرفتار خویشتن خویش است و نباید از او انتظاری جز این داشت که به جای پرداختن اصلاحی به حوادث جامعه‌ی خویش، به خُم خویشتن خود پناه برد و همان را نگاه‌دار گردد:

گرچه از آتش دل چون خُم می در جوشم

مهر بر لب زده، خون می خورم و، خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن

تو مرا بین که در این کار به جان می کوشم

باطن محبوبی چون خُم نیست که تنها صفای باطن خویش را نتیجه

دهد، بلکه او کوره‌ی گدازانی از آتش ولایت است؛ کوره‌ای از جنس

محبت و عشق پاک و بی طمع، که دیگران را در صافی ولایت خویش

گداخته، کار آزموده و پخته می سازد و هر فرد یا جامعه‌ای را که به او

اقبال نماید، در کوتاه‌ترین زمان و از نزدیک‌ترین و کوتاه‌ترین مسیر، به

اصل خویش و حقیقت خود بازمی گرداند. محبوبی در کوره‌ی ولایت

خویش و با کردار حکمت‌گرای خود، گوهر ظهوری، آزادی و کمال

ویژه‌ی هر کس را به وی می نمایاند. او در این تلاش اصلاحی و

ولایی، به عشق پاک و بی طمع و بدون توقع و انتظار، کار می پردازد و

راهی جز حکم حق نمی رود.

هم‌چو یک کوره‌ی آتش همه‌شب در جوشم

لب خود بسته و هر دم به نهان خاموشم

شد طمع علت حرمان دل هر آدم

روز و شب، بی طمع از «حق»، به دل و جان کوشم

محبی به شوق پدیده‌های زیبارو گرفتار است، او که از سرفرازی در

آسمان یار و رؤیت ماه زیبای رخ او ناتوان است، مهتاب را در زلال

چشمه‌ی صافی زیبارویان می جوید و به آن‌ها دل می بندد؛ دلی آکنده

از غم و سنگین‌بار از اندوه‌های پیاپی حاصل از معرفت تشبیهی خویش

که سبب می شود حق را در خلق مشاهده کند و به پدیده‌های زیبارو

اسیر گردد و به نظربینی مبتلا شود. محبی در رؤیت کمالی خود، به

اعتبار ظهور حق در خلق، عشق‌ورزی خلقی دارد و با انس گرفتن به

یکی از پدیده‌های خلقی، وصول به حق را رصد می کند. چنین نگاهی

غایت خلقی دارد. البته محبی در همین رؤیت نیز وصل مدام ندارد و

نهیب «أَفَلَا يَنْظُرُونَ إِلَى الْإِبِلِ كَيْفَ خُلِقَتْ»^۱ باید نگاه آنان را به

بزرگی شتری معطوف دارد که از دیده‌ی آنان به غفلت گذشته است:

من کی آزاد شوم از غم دل، چون هر دم

هندوئ زلفِ بتی حلقه کند در گوشم

محبوبی وصل مدام به حق تعالی دارد. او در رؤیت کمالی خویش دیده

به حق دارد و پدیده‌ها را در چهره‌ی حق تعالی می بیند. او به هر جا

می نگرد، آن جا دلدار هرجایی خویش را رؤیت می کند و غایت او

حق تعالی است. نخستین نگاه محبوبان به جمال کمالی خداوند بوده

است و چشم دل آن‌ها از خدا پر شده است؛ به گونه‌ای که تمامی

پدیده‌ها را جز چهره‌ی پروردگار نمی بینند.

شده‌ام در بر دلبر به‌همه قامت و قد

بوده رخساره و صوتش به دل و در گوشم

محبی تذبذب‌ها و تزلزل‌ها و فراز و نشیب‌ها و هبوط‌ها و نیز

برشدن‌های جزیی دارد که آن نیز به عنایت حق تعالی و با گام‌های او

می‌باشد. محبی را وفاداری نیست و او نمی‌تواند پایداری پیوسته و

همراهی همدلانه‌ی همیشگی در عشق داشته باشد:

حَاشَ لِلَّهِ كَيْفَ نِيَامُ مُعْتَقِدٍ جَامٍ وَ سَبْوٍ

این‌قدر هست که گه‌گه قدحی می‌نوشم

محبوبان، خدا را دارند و از متن وجود و هستی، تمامی پهنه‌ی

پدیده‌های هستی را در پیش پای خود دارند. آنان به صورت مستقیم

از خود خداوند، حیات می‌گیرند و آن را به دیگر پدیده‌ها می‌رسانند.

آنان واسطه‌ی فیض و غوغای آفرینش می‌باشند.

دل و جانم شده غوغای همه ملک وجود

از لب دلبر خود آب حیات می‌نوشم

محبی، کردار ثواب و گناه را از خود می‌بیند. او اگر ببخشد یا ایثار

نماید، همه را از دیوان خویش محاسبه می‌کند. او با بندگان خدا «من و

او» دارد و میان آنان تمایز «از ما» و «بر ما» می‌گذارد و تقسیم دوست و

دشمن دارد، نه جمع «ما». او به «من‌بینی» گرفتار است:

هست امیدم که علیرغم عدو، روز جزا

فیض عفویش نهد بار گنه بر دوشم

دلبری، عشق و محبت، ماجرای محبوبان است. در عشق محبوبان،

«غیر» به هیچ وجه نمی‌گنجد. آنان عدو نمی‌شناسند. در ذهن و دل

راضی آنان، جز خداوند نیست و به هیچ وجه چهره‌های مغضوبی

غیری و عدوانی نمی‌گنجد. آنان خدا را با همین معاندان سرسخت و

گرگان قساوت روزگار و گفتارهای نوپدید، رضا دارند؛ آن هم به عشق

صافی و ناب. آنان به حبّ و عشق حق تعالی هر پدیده‌ای را به صورت

وجودی، چهره‌ی حق یافته‌اند و عشق وجودی به هستی و ظهورهای

آن دارند و خود را به عشق پاک و بی‌طمع و بدون توقع فدای وجود و

یکی‌یکی پدیده‌های هستی می‌نمایند. محبوبان، معرکه‌ی توحید و

معرفت می‌باشند. محبوبان با تمامی مردم، همانند خود آنان می‌باشند

و میان هیچ یک از آنان تمایزی نمی‌گذارند. آنان خدا را در هر

چهره‌ای می‌بینند و هیچ کرداری را به روی کسی نمی‌آورند. او در

میان خلق، همانند مردم عادی، زیستی طبیعی دارد و کردار همه را کار

خویش می‌شمرد. محبوی، مقام جمعی کمالی دارد و تمامی صفات

متقابل را به خود می‌گیرد. او هم می‌تواند تیغ به دست گیرد و هم بند

را به گردن خویش ببیند. او هر چهره‌ای را می‌پذیرد:

از بر دلبر من گشته جهانی آزاد

بشود کاش گناه همگان بر دوشم

محبی، خود را مالک می‌پندارد و کاسب‌کار است. اندیشه‌های

سوداگراانه و حزم‌اندیشانه و عقل‌ورزی‌های سوداگراانه از وی

جدایی ندارد. او پروایی ندارد که سوداگری را به پاکان نیز نسبت دهد و سودانگاری خود را به آنان که صفای سادگی دارند، قیاس نماید:

پدرم روضه‌ی رضوان به دو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من به جویی نفروشم؟

محبوبی هیچ کرده و داشته‌ای را از خود ندارد. مالک حقیقی پدیده‌های هستی، فقط خداست. هیچ چیزی برای محبوبی نیست تا آن را متاعی برای خرید و فروش قرار دهد. او نه چیزی می‌گیرد و نه چیزی برای بازپس دادن دارد. او در قمار عشق خود، پاک‌باخته است، بلکه همه چیز از اوست که بر اوست:

جو و گندم چه بود؟! هر دو جهان دربازم

نی متاعی که کسی می‌خرد و بفروشم

محبی، نیک‌نامی و شهرگی خویش را پاس می‌دارد. کسی که آبرو می‌طلبد، صفا و وفا را از کف می‌نهد:

خرقه‌پوشی من از غایت دین‌داری نیست

پرده‌ای بر سر صد عیبِ نهان می‌پوشم

محبوبی، تنها بلندآوازی و خوش‌نامی را ویژه‌ی یار خویش می‌شناسد. او از سالوس و ریای منتسب به دین حق، که چهره‌ی یار را مخدوش می‌سازد، بیزار است. وفا و صفا دو صفت موهبتی و ممتاز اولیای محبوبی است. اقتدار وفاداری را تنها باید از حق تعالی و اولیای محبوبی او انتظار داشت که جایی کم نمی‌آورند و به ضعف

نمی‌گیرند. اولیای محبوبی حتی اگر به فرض محال، در جهنم خدا برده شوند، سوز «انی احبک» ساز می‌کنند و از وفای به حق در هیچ موقعیتی دست برنمی‌دارند. آنان بندگان خدا را نیز به چهره‌ی حقی می‌نگرند و غیری در میان نمی‌یابند تا آهنگ وفای حقی خویش از دست نهند:

خرقه و پوشش ظاهر همه ریب است و ریا

جامه از تار صفا، پودِ وفا می‌پوشم

محبی که در حجاب‌های ضخیم هواجس نفسانی و ناسوتی گرفتار است، برای رهایی یافتن از آن‌ها و صافی‌شدن، نیازمند مددگرفتن از دم توان‌بخش استادی محبوبی و راهنمایی گرفتن از اوست:

من نخواهم که ننوشم به‌جز از راوقِ خُم

چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم

محبوبی، بالاتر از معرفت، تمامی حقیقت را در دل خویش دارد و از وجود حق تعالی و مبدء پدیده‌های هستی حکم می‌گیرد و به حکمت، عصمت و قدرت موهبتی، کاری مستحکم می‌پردازد:

دل و جانم نبود در پی جام صافی

من سخن جز ز لب دلبر خود ننوشم

محبی برای توان گرفتن و نیرو یافتن بر مشکلات سلوک، نیازمند نیروافزایی صفابخش و صافی‌کننده - همانند موسیقی، رقص، شعر و

سماع - می‌باشد و بدون آن‌ها، خستگی ناشی از سیر و ریاضت، وی را
از پا خواهد انداخت و وفق نفس را از او می‌گیرد. وفق نفس، از اصول
سلوک محبی می‌باشد:

گر از این دست زند مُطرب مجلس، ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم
محبوبی از صبح ازل، مست از جمال خدا و مدهوش عنایت موهبتی
اوست. او از بلا و مصیبت، نیرو می‌گیرد و جلا می‌یابد و برای همین،
اقتدار مددسانی رحمانی به ستمدیدگان و ضعیفان مظلوم، و گرفتن
انتقام سخت و درهم‌شکننده از ستمگران را دارد:

عشق من بسته به طوفان بلا و آتش

نی به من جان و دلی، از لب او مدهوشم
شد نکو جلوه‌ی رحمت به دل این ناسوت

زین سبب بار ضعیفان بکشم بر دوشم

پیش بر حق است

خواج

۴۰۱

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه‌ی او گر برسد در طلب جان
چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم

نکوه

چهره‌ی محبوب

من بر دل خود چهره‌ی محبوب، بکارم
نبض دل «حق» را همه بر دیده، نگارم
پروانه و شمع دل من شد به بر یار
دیدم که دلم هست پر از عطر نگارم
یار من دلبرده، زده قید حیاتم
گفتم به وی ای دوست! تو را جان بسپارم

خواجہ

گر قلب دلم را بنهد دوست عیاری
من نقد روان در دَم‌اش از دیده بیارم
دامن مفشان، بر من خاکی که پس از مرگ
زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید
از موج سیرشکم که رساند به کنارم

نکو

گر زنده بمانم، بدهم دیده به اشکم
چون اشک بخشکید مرا دیده ببارم
در کام دلم مرگ چنان آب حیات است
ای کاش که بر باد رود گرد و غبارم
دل چون که نشیند به کنارت، رود از خویش
شادم که تو زیبا بنشستی به برم یا به کنارم

یار وفا



خواجہ

زُلفینِ سیاهِ تو به دلداری عشاق
دادند قراری و ببرند قرارم
امروز مَکِش سر ز کنار من و، آندیش
ز آن شب که من از غم به دعا دست برآرم
ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور
کآن بوی شفا می‌دهد از رنج خمارم

نکو

از زلف پـریشان تو چشمم شده حیران
آسوده نیام رفته ز دل تاب و قرارم
من عاشق تو هستم و باکم ز بلا نیست
بی‌دگر توأم روح رَوَد، جان به‌سر آرم
ساقی بِشِکن ساغر و، می ریز به جامم
آتش بزن این دل، که دگر سخت خمارم

یار وفا



خواجہ

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

نکو

با لعل لیش راژنهانی کنم امشب
جانم توستان، ورنه که خود جان به لب آرم
من عاشقم و مست و خرابم ز جمالت
بی‌کارم و عشق تو شده جمله‌ی کارم
ای دوست بیا خون نکو را به زمین ریز
کارام نگیرد به رگ از عشق نگارم



خواجہ

۴۰۲

تو هم چو صبحی و من شمع خلوت سحر
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

نکو

سفرِ ازلی و ابدی

تو شام زندگی‌ام هستی و تویی سحر
تمام هستی خود را به دست تو سپرم
خسته شده دل و جانم ز فرقت روی‌ات
هماره چهره‌ی پاکات نشسته در نظرم

خواجہ

بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم
 که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
 چه شکر گویمت ای خیل غم، عفاک‌الله
 که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز برم
 به هر نظر بت ما جلوہ می‌کند، لیکن
 کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

نکو

دگر غریبی من گشته در زمانه غریب
 ولی خوشم که تو هرگز نمی‌روی ز برم
 نگار من شده مست و شکسته جامم را
 چه خوش به گشته‌ی خود سربہ‌سر همی نگرم

یار وفا



خواجہ

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
 ز شوق در دل آن تنگنا کفن پدرم

نکو

حجاب دیده و دل پاره گشته خود یکسر
 اگر به گور رسم، خود کفن ز تن پدرم
 شدم همواره به مستی بر تو زیبارو
 کشم بر آتش عشقت هر آن‌چه بوده برم
 دلم شده همه با تو، تو با منی یا نه؟
 پدیه اگر که تو خواهی، همواره دردِ سرم
 به چرخ و رقص گرفتم دل از میان جانا!
 تو در میانه نشست، چه شد؟ بگو خبرم!
 کسی خبر نشود از صفای سینه‌ی من
 ز هرچه غیر تو باشد چه خوش بود گذرم
 نکو به ره شده با تو، سفر نه طولانی است
 ازل، ابد به نکو بوده‌ای و خوش به سرم

نکو

یار وفا



خواجہ

بیدار در زمانہ ندیدی کسی مرا
در خواب خیال اگر گشتی مَصَّورم
من عمر در غم تو بہ پایان برم ولی
باور مکن کہ بی تو زمانی بہ سر برم
ز آن شب کہ باز در دل تنگم درآمدی
چون شمع در گرفت دماغ مکدّرم

درد مرا طبیب نداند دوا کہ من
بی دوست خستہ خاطر و با دوست خوش ترم
گفتی بیار رخت اقامت بہ کوی ما
من خود بہ جانِ تو! کہ از این کوی نگذرم

نکلو

این‌ها کہ گفتہ‌ای ہمہ باشد خیال تو
یارم بہ دل نشستہ، نباشد مَصَّورم
ہر لحظہ عمر من ہمہ با «حق» گذشتہ است
«حق» در دلم نشستہ و الطاف بر سرم
ہر شب تو مونس دل من ہستی ای عزیز
ہموارہ من کنار و بہ آغوش دلبرم

خواجہ

۴۰۳

تا سایہی مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سال‌ها کہ از سر من رفتہ بود بخت
از دولت وصال تو باز آمد از درم

نکلو

تقدیرِ وصال

بگذر ز واژگان، ز «غلام» و، ز «چاکرم»
لطفی نمی‌کشم بہ لئامت ز مہترم
بخت و وصال و دولت و زشتی مگو کہ چیست
دیدار «حق» چہ خوش آید ہم از درم

خواجہ

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
من حافظ کمینہ‌ی سلطان کشورم

نکمو

نفرین به شاه و سلطنت و این غلام او
از ظلم پادشہ چه تبه گشت کشورم
سـالک! تـملق ایـن سـفلگان مکن
مـن از تـملقات تو خود بس مکـدرم
خواهی تو گر سلامت و سلامت شود نصیب
بر «حق» نگر که «حق» همه یار است و سرورم
آسوده شد دلم ز گزند ستمگران
زیرا که دلبرم شده خود یار و یاورم
یارب، نکو چه خوش افتاده در زہت
خواهم کہ جز وصال تو نبود مقدرم



خواجہ

۴۰۴

من کہ باشم کہ بر آن خاطر عاطر گذرم
لطف‌ها می‌کنی ای خاک دَرَت تاجِ سرم
دلبرا بنده‌نوازیت کہ آموخت، بگو
کہ من این ظن به رقیبانِ تو هرگز نبرم

نکمو

بندگی و دعا

خاطرم هست همان خاطرِ او این هنرم
لطف «حق» است کہ ہر لحظہ نشسته بہ سرم
این چه باشد کہ بگویی خودآموز من است؟
چه بود ظنّ بہ رقیبان کہ بہ ذہنم نبرم

خواجہ

ہمتم بدرقہی راہ کن ای طایر قدس

کہ دراز است رہ مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان

کہ فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرّم آن روز کز این مرحلہ بر بندم رخت

وز سر کوی تو پرسند رفیقان خیرم

پایہی نظم بلند است و جهان گیر بگوی

تا کند پادشہ بحر، دہان پُر گہرم

نکو

ہمت «حق» بہ دلم ہست نہ آن طایر قدس

ز ازل تا بہ ابد در رہ او در سفرم

بندگی نیست مرا، عشق بود راہبرم

بی دعا غرق وصالم بہ صباح و سحرم

سرخوش از وعدہی شیرین و خوش جانانم

خوشم از وصل تو و این کہ ز خود بی خیرم

لعن و نفرین خدا بر ہمہی شاہان باد

نکبت است آن چہ دہد شاہ، نباشد گہرم

نور وف



خواجہ

راہ خلوت گہ خاصم بنما تا پس ازین

می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلبِ گوہرِ وصل

دیدہ دریا کنم از اشک و در او غوطہ خورم

نکو

رفتہام از غم دنیا، ز بلا سرمستم

جز می وصل تو از جام دگر گس نخورم

صاحب خمیرم و افتاد دلم در آتش

من بہ دریای فیوض و کرمّت غوطہ ورم

گوہر خیر و سلامت ز تو بر من بارد

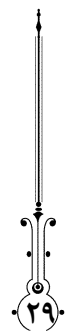
در بر دلبر خود از گلِ نو، تازہ ترم

خوش بود بہر نکو راحت و آرام دل

چون کہ دلبر بہ کنارم بوّد و در نظرم



نور وف



خواجہ

۴۰۵

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم

که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزی است که دورم ز رخ ساقی و جام

بس خجالت که پدید آمد از این تقصیرم

نکو

سالوس شیطانی

عید ما رفته ز دست و نبود تدبیرم

داده‌ام آن چه که بوده، خود چه را پس گیرم؟

چه بود ساقی و جامش؟ دل بشکسته کجاست؟

تو چه کردی به دلم؟ گو چه بود تقصیرم؟

خواجہ

من به خلوت ننشینم پس از این ور، به مثل

زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم، لیکن

من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آن که بر خاک در میکده جا داشت، کجاست؟

تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

نکو

خلوت کنج دلم بوده چه عالی منزل

نفرت از واعظ و زاهد نبود زنجیرم

پند پیرانه‌ی واعظ بود از روی ریا

جز درستی، سخن از هیچ کسی نپذیرم

چه بود صومعه و میکده؟ هر دو باطل

شده سالوس و ریا، کی به کنارش میرم!

خواجہ

می به زیر گش و سجاده‌ی تقوا بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

نکو

می پنهان و سجاده‌ی تو، بود شیطانی
بگذر از خلق، که من خود نه پی تزویرم
عقل انسان بود از هر دوی این‌ها بهتر
عقل من گر بتواند، بشود خود پیرم
شده دنیای تباهی پر از این عنوان‌ها
شد بشر گشته از این، من به خودم درگیرم
رفته ایمان فلک بر سر باد سالوس
مکر و سالوس نباشد به خط تقدیرم

یار وفا



خواجہ

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سال خورده می امروز به از صد پیرم

نکو

برو از توطئه‌ی پیر مغان یکسر تو
زاهد صومعه باشد دغلی از قیرم
بشو آزاده و آسوده به راه «حق» رُو
درس استاد ازل بوده همین، شد دیرم
دل من بوده نکو ساحت پاک عشقش
در بر خصم ریاپیشه، پلنگ و شیرم



یار وفا



خواجہ

۴۰۶

مزن بر دل ز نوکِ غمزه تیرم

که پیش چشم بیمارِت بمیرم

نصابِ حُسن در حدِّ کمال است

زکاتم ده که مسکین و فقیرم

نکو

تیرِ غمزه

بزن با غمزه‌های چشم، تیرم

ولی از تیر تو هرگز نمیرم

کجا فقر الی‌اللہ در دل توست؟!

که من این ادعا باور نگیرم

خواجہ

قدح پر کن که من از دولت عشق

جوان‌بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست

که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می

اگر حرفی کشد کِلکِ دبیرم

نکو

زکات مال واجب شد به هرکس

نه بر حُسن و کمال این را پذیرم

جوان‌بختی نیاید بر تو جانم

همان بهتر که می‌گویی که پیرم

مرا شد سینه پر از لطف آن دوست

شده ظاهر خود او و، او خمیرم

«مبادا» کی بود بر او سزاوار؟

خود او حرف است و کِلک است و دبیرم

خواجہ

در آن غوغا که کس، کس را نپرسد

من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان

که روز غم به‌جز ساغر نگیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی

فراغت بخشد از شاه و وزیرم

نکو

در آن دوران که ناکس، کس بگردد

دگر من حرفی از کس کی پذیرم؟

برو، پیر مغان دیگر که باشد؟

چه منت بر کسی، «حق» را دلیرم

شدم در غم، بلا هم شد به‌جانم

ولی جز «حق» به‌دل هرگز نگیرم

دو صد لعنت بر این شاه و وزیرش

دمادم کم بگو شاه و وزیرم

یار وفا



خواجہ

فراوان گنج غم در سینه دارم

اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آن دم برگرفتم دل ز حافظ

که ساقی گشت یارِ ناگزیرم

نکو

غمّت کم ده، بلا را هم به‌دل راه

چه بد باشد که می‌گویی فقیرم

گرفتن دل ز «حق»، کار خوشی نیست

شدم عاشق بر او، کی ناگزیرم؟

دل‌آرا دلبری دارم خوش و مست

به نزد دلبرم شاد و کبیرم

نکو هرگز نمی‌گوید به‌جز «حق»

به مُلک عشق، من نیکو آمیرم



یار وفا



خواجہ

غم گیتی چو از پایم در آورد

به جز ساغر نباشد دستگیرم

برآی، ای آفتاب صبح امید

که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی

به سیب بوستان و جوی شیرم؟

نکو

غم و درد و بلا آید به جانم

بود یارم عزیز و دستگیرم

شدم چون آفتاب صبح صادق

که آزادم، نه من هرگز اسیرم

شده واعظ اگر میرِ دیانت

پناه بئرِ بهتر یا که شیرم

فریب خلق در دین بوده عادت

به حور و جنت و آنهارِ شیرم

خواجہ

۴۰۷

به تیغم گر گُشد، دستش نگیرم

وگر تیرم زند، منت پذیرم

کمانِ ابروی ما را گو مزن تیر

که پیش چشم بیمارِتم بمیرم

نکو

خرقه سالوس و تقوا

بر آن دلبر، به دل خرده نگیرم

دهد دستور اگر، آمرش پذیرم

به دستش چون نسیمی گشته ام رام

چه زنده باشم و یا که بمیرم

خواجہ

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آواز سفیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر بر نگیرم

نکو

کجا مرغ این چنین آواز دارد!
صدای سدره برتر از صفیرم
خرابات و شراب آن بود مُفت
از این رو هست که گویی تو پیرم
من و گیسوی تو دلبر خوشم باد
که غیر از زلف و گیسویت نگیرم

یار وفا



خواجہ

بسوز این خرقه ی تقوا چو حافظ
که گر آتش شوم، در وی نگیرم

نکو

رها کن خرقه ی سالوس و تقوا
از این جمله سخن وه که چه سیرم
به غیر از «حق»، دگرها هست باطل
که باطلها نماند در ضمیرم
نکو! تا کی چنین غوغا نمایی؟
نترسانم ز غوغا، که دلیرم



یار وفا



خواجہ

۴۰۸

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجّاده روان در بازم
حلقه‌ی توبه گر امروز چو زُهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

نکلو

معرکه‌ی آوازم

برو از فکر خرابات و ز بازی بازم
حاصلی نیست از این دو که به دور آندازم
حلقه هم، رسم غلامی است، ره‌ایش بنما
زاهد و خازن وارفته نشد همسازم

خواجہ

ور چو پروانه دهد دست فراغ‌البالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
ز آن که جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

نکلو

شمع و پروانه نی‌ام، فارغ و کامل یک‌جا
به همه سیر دلم باز دهد پروازم
دل سرگشته ندارم به تمام دنیا
که به تیغ غم او کرده دلم همرازم
فارغ از حور و قصور است دل بی‌باکم
بی‌خیالم من و پیوسته به دل پردازم

خواجہ

سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشمِ تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک، هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم
هم‌چو چنگم به کنار آر و بده کام دلم
یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

نکو

من نی‌ام مرغ قفس گرچه هوایی هستم
بی‌خبر بوده دل از معرکه‌ی شهبازم
چنگ دل گشته به کامم، بزخم زخمه به ساز
به فلوت و نی لب، نغمه‌ی دل بنوازم

یار وفا



خواجہ

گر به هر موی، سری بر تن حافظ باشد
هم‌چو زلفت همه را در قدمت اندازم

نکو

سر چه باشد که دهی در ره جانان، سالک!
دنیا و آخرتم در ره او دربرازم
شده هستی منِ فارغ از این دنیا، او
هم از او «شور» و «حجازم»، هم از او «شهنازم»
نغمه‌ی «هور» به «زنگوله» زنم در بر دوست
«رپ» و «راک»ی بکشم در بر تو از «جازم»
ناز دل از قفس سینه برآرم یکسر
این بود جان نکو معرکه‌ی آوازم



یار وفا



خواجہ

۴۰۹

گر دست دهد در خَم زلفین تو بازَم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازَم
زلف تو مرا عمر دراز است، ولی نیست
در دستِ سرِ مویی از آن عمرِ درازَم

نکو

اوج و فرازم

گر امر کنی، هستی خود بر تو ببازم
هردم به تو رو آورم و باز، و بازَم
شد طُرّه‌ی گیسوی تو خود عمر منِ مست
عمرم چه بود، بی‌خبر از ناز و نیازَم

خواجہ

پروانه‌ی راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل، پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نماز من می‌خواره نیازی
در میکده ز آن کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیال تو گر آید
محراب کمان‌خانه‌ی ابروی تو سازم

نکو

آتش چه بود، جان من افتاده به نورت
رفتم ز سر آتش و هر سوز و گدازم
رفتم ز خیالش که بود یار کنارم
از هر دو جهان با همه ساز تو بسازم
از مسجد و محراب و ز میخانه رهایم
قالب چه بود، گُرنش من هست نمازم

خواجہ

گر خلوت ما را شبی از رُخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مستانِ تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بُود عاقبت کار در این راه
گر سر برود در سر سودای آیازم

نکو

در خلوت و جلوت، شب و روزم تو شدی تو
در هر دو جهان از بر تو سر بفرازم
دیگر چه بود فتنه و گریه به بر تو؟
اسباب نیاز است و نه در دل به نیازم
بگذر تو ز محمود و آیاز و هم از این‌ها
در هر دو جهان دلبر من بوده آیازم

نیار وفا



خواجہ

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود مَحرم رازم

نکو

بیگانه صفت گشته جهان‌خانه‌ی ما، دوست!
جز بر تو نشد در همه جا راز و نیازم
در این دل دریایی من نیست نیازی
از بهر تو دل داده‌ام و از تو گدازم
گردیده نکو در بر تو شاهد شیدا
از تو بشود جمله‌ی هر اوج و فرازم



نیار وفا



خواجہ

من از دیار حبیبم، نه از بلاد رقیب
مُهِمِنَا! به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من
به کوی میکده دیگر عَلمِ برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی، طفل عشق می‌بازم

نکو

چو با حبیب نشینم، رقیب هیچ ندارم
حبیب و غربت و تنهایی‌ام بود نازم
به عشق یار عزیزم نفس کشم هر دم
چو مونسَم شده‌ای، خود مکن رها بازم
حقیقت است به جانم، به نصرت دل خویش
کجاست میکده تا چرخ و چین برافرازم؟
مگو ز پیری و رُو از خرد که هیبت است
که مدعی شده‌ای نرد عشق می‌بازم

یار وفا



خواجہ

۴۱۰

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آن چنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

نکو

حبیب و مونسَم

نماز شام غریبان به عشق اندازم
به مویه‌های غریبانه و دف آغازم
نه داری و نه دیاری، نه یار غمخواری
مسافرم، نه‌که ساکن به شهر شیرازم

یار وفا



خواجہ

به جز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که به جز باد نیست همرازم
هوای منزل یار، آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عییم بگفت روی به روی
شکایت از که کنم، خانگی است غمازم

نکو

برو ز باد و بیا اهل همت دل شو
جمال «حق» بطلب تو کنار همرازم
فضای منزل یار است عرش و آن فردوس
نَفْسِ نَفْسِ برسد آن دَمَش که دمسازم
من و جمال خوشش جای فرصتی نبود
صفای باطن او کرده دل چنان بازم

نیار وف



خواجہ

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می گفت
مرید حافظ خوش لهجہ ی خوش آوازم

نکو

گذشتم از سر زهره که زهره ام این جاست
کشیده ام به بَرَش صوت و دیده، آوازم
ازل، ابد شده خود چهره ی رخ یارم
نـهـایتم بشـنیدم ز روح آغازم
نکو نشسته به خلوت، به شام غربت خویش
اگرچه بوده بر او، رخ هماره غمازم



نیار وف



خواج

۴۱۱

در غم خویش چنان شیفته کردی بزم

کز خیال تو به خود باز نمی‌پردازم

هرکه از ناله‌ی شبگیر من آگاه شود

هیچ شک نیست که چون روز بداند رازم

نکو

رازم

آن لب ناز تو فتنه بنموده بزم

من به غیر لب لعل تو نمی‌پردازم

راژ پنهان نکنم، ناله ندارم هرگز

دل هر ذره بداند که چه باشد رازم

یار وفا



خواج

گفته بودی خبرم ده که ز هجرم چونی؟

آن چنانم که بینی و ندانی بزم

بعد از این با رخ خوب تو نظر خواهم باخت

گو همه خلق بدانند که شاهدبازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا

هیچ غم نیست تو می‌سوز که من می‌سازم

نکو

شده‌ام در بر تو راحت و دور از هجرم

با تو سازم که تویی مونس و هم دمسازم

جز تو با هرکه نشینم برود عشق و حیات

تو بیا و ببر این جان و دلم را، نازم!

من ز تو پاک ندارم، ز خودم می‌ترسم

شب و روزی نبود، در دل خود بگذارم

یار وفا



خواجہ

آن چنان بر دل من نازِ تو خوش می آید

که حلالَت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی

هم به خاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ آَر جان ندهد بهر تو چون پروانه

پیش روی تو چو شمعش به شبی بگدازم

نکو

عشق تو خانه خرابم کند ای زیبارو

هرچه خواهی بنما، آتش و خون می بازم

گر کنی تگّه به تگّه دل خونبارم را

بشنوی با دف و چنگ و قَهرِ نبی آوازم

رقص دل در بر تو باز به وَجدم آورد

از بُن حنجره آواز دهم شهنازم

شد نکو واصل و، وصلش همه با ذات افتاد

تا بر ذات پَرم با مددِ شهبازم



خواجہ

۴۱۲

مژده‌ی وصل تو کو کز سر جان برخیزم

طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب! از ابر هدایت برسان بارانی

پیش تر ز آن که چو گردی ز میان برخیزم

نکو

مطلوبِ همه

وصل تو بوده به جان، از دو جهان برخیزم

شادی عشق تو از شور نهمان برخیزم

یارب، آن لب بگشا تا که بیوسم آن را

تو نشینی به برم، من ز میان برخیزم

خواجہ

به ولای تو که گر بنده‌ی خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا به بویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم
گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
به جفای فلک و جور زمان برخیزم

نکو

به سر و پای دو عالم که تو هستی تنها
با تو بنشینم و از راحت جان برخیزم
لحد و قبر و می و بخت رها کن سالک!
گر نگارم برسد، رقص‌کنان برخیزم
برو از پیری و شب، مستی و آغوش نگار
بی‌سحر من همه‌گه شاد و جوان برخیزم
فلک و دُور وجودم به زمان تازه شود
نبود جور و جفا، من ز زمان برخیزم

خواجہ

سرو بالا بنما، ای بت شیرین حرکات!
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

نکو

شده مطلوبِ همه دُنئی و عقبا، یارم
من میان خوش آن سِرّ و نهان برخیزم
دل من پیش نگار خوش شیرین، مست است
در برت بی‌همه‌ی نام و نشان برخیزم
دُزه‌ای بیش نی‌ام، با همه‌ی هستی‌ام
هستی‌ام با تو بود، بی‌همگان برخیزم
راحت دل چو تویی، جان نکو آسوده است
مستم و پیش تو با روح و روان برخیزم



چرا نہ در پی عزم دیار خود باشم؟
چرا نہ خاک کف پای یار خود باشم؟
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
به شهر خود روم و شهر یار خود باشم



عیار و دیار و نگار

چرا نہ در پی زلف نگار خود باشم؟
چرا نہ عاشق دلدار و یار خود باشم؟
منم غریب و، منم بی کس و، منم تنها
قرار «حق» شدم و بی قرار خود باشم
چرا تو گویی از این واژه های آلوده؟
که شهر یار من و، من هوار خود باشم



ز محرمان سراپردہ ی وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نہ پیداست، باری آن اولی
کہ روز واقعہ پیش نگار خود باشم
ز دست بختِ گران خواب و کار بی سامان
گرم بود گلہ ای، رازدارِ خود باشم
همیشہ پیشہ ی من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم



برای دلبر شادم ہمارہ ہموارم
خدای خویش و خداوندگار خود باشم
برو ز عمر و بہ ہستی نگر کہ شد دایم
زدم بہ چرخہ ی ہستی، عیار خود باشم
برو ز بخت و گرانی، ز بند ہر گلہ ای
صفای دل شدم و رازدارِ خود باشم
بہ عشق رو بنمودم، رھیدم از رندی
بگو کہ کار چہ باشد، دیار خود باشم



خواجہ

بود که لطفِ ازل، رهنمون شود حافظ
وگر نه تا به ابد، شرمسار خود باشم

نکو

من و ازل به ابد، چهره گشته ام از یار
عزیز من به میان و کنار خود باشم
نبسته ام به دل خود به جز نگارم را
قرار خود شدم و هم گذار خود باشم
دیار و یار ندارم، نگار من «حق» است
دیار «حق» ز من است و دیار خود باشم
نکو برو ز غزل های پیچ در پیچ
به دل نشسته نگارم، عیار خود باشم



خواجہ

۴۱۴

خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم
دل از پی نظر آید به سوی رُوزنِ چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز کُنجِ خانه ی دل می کشم به مخزنِ چشم

نکو

جمالِ ساده ی عالم

نشسته دلبر شادم همی به گلشن چشم
نرفته ام به خیال و دگر نه رُوزنِ چشم
فدای چشم تو بادا تمام هستی من
هر آن چه بوده به دل، می کشم به مخزنِ چشم

خواجہ

سزای تکیه‌گفت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه‌ی مُعینِ چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر می‌گرفت دامن چشم
نخست‌روز که دیدم رخ تو، دل می‌گفت
اگر رسد خللی، خون من به گردن چشم

نکلو

تمام منظر هستی، تو را بود جانا
جمال ساده‌ی عالم شده مُعینِ چشم
خرابم از لب لعلات، سرشک من جاری است
که خون دل گذرد هر شبی ز دامن چشم
جمال و چهره‌ی پاکات خلل نمی‌گیرد
هر آن‌چه کوتاهی آمد، بُود به گردن چشم

تار و ف



خواجہ

به بوی مژده‌ی وصل تو تا سحر همه شب
به راه باد نهادم چراغ روشن چشم
به مردمی که دل دردمند حافظ را
مزن به ناوک دلدوز مردم‌افکن چشم

نکلو

سحر به وصل تو بودم، دلم چه غوغا بود
که باد و آب و همه آتش است روشن چشم
خماری‌ام نبود، وصل من بود دائم
بده من آن لب و دندان مردم‌افکن چشم
نکوی زنده‌دل افتاده در وصال یار
نشسته یار دل‌آرا چه خوش به معدن چشم



تار و ف



خواجہ

من کی آزاد شوم از غم دل، چون ہر دم
ہندوئی زلفِ بتی حلقہ کند در گوشم

حاشَ للہ کہ نِیمِ معتقدِ جام و سبو
این قدر هست کہ گہ گہ قدحی می نوشم

ہست امیدم کہ علیرغمِ عدو، روز جزا
فیضِ عفوش نهد بارِ گنہ بر دوشم

پدرم روضہی رضوان بہ دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بہ جویی نفروشم؟

نکلو

شدہام در بر دلبر بہ ہمہ قامت و قد
بودہ رخسارہ و صوتش بہ دل و در گوشم

دل و جانم شدہ غوغای ہمہ ملک وجود
از لب دلبر خود آب حیاتی نوشم
از بر دلبر من گشتہ جہانی آزاد
بشود کاش گناہ ہمگان بر دوشم
جو و گندم چہ بود، ہر دو جہان در بازم
نی متاعی کہ کسی می خرد و بفروشم

ناروف



۶۷

خواجہ

۴۱۵

گرچہ از آتش دل چون خُم می در جوشم
مُہر بر لب زدہ، خون می خورم و، خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین کہ در این کار بہ جان می کوشم

نکلو

جلوہی رحمتِ ناسوت

ہم چو یک کورہی آتش ہمہ شب در جوشم
لب خود بستہ و ہر دم بہ نہان خاموشم
شد طمع علّت حرمان دل ہر آدم
روز و شب، بی طمع از «حق»، بہ دل و جان کوشم

ناروف



۶۶

خواجہ

خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست

پرده ای بر سر صد عیبِ نهان می پوشم

من نخواهم که ننوشم به جز از راقِ خُم

چه کنم گر سخن پیر مغان ننوشم

گر از این دست زند مُطرب مجلس، ره عشق

شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

نکو

خرقه و پوشش ظاهر همه ریب است و ریا

جامه از تارِ صفا، پودِ وفا می پوشم

دل و جانم نبود در پی جام صافی

من سخن جز ز لب دلبر خود ننوشم

عشق من بسته به طوفان بلا و آتش

نی مرا جان و دلی، از لب او مدهوشم

شد نکو جلوه‌ی رحمت به دل این ناسوت

زین سبب بار ضعیفان بکشم بر دوشم



خواجہ

۴۱۶

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم

شیوہی رندی و مستی نرود از پیشم

زهدِ رندان نوآموخته، راهی بد نیست

من که بدنامِ جهانم، چه صلاح اندیشم؟

نکو

بجنگم

جمعه ۳۰ / ۳ / ۱۳۹۴ - سوم رمضان المبارک

سر برون کرده‌ام از غیب، به «حق» اندیشم

وہ کہ از زهد و ریا، دلزده و دل‌ریشم

مدعی گرچه فراوان، همه از «حق» دورند

خواهد این جمعِ دغلبازِ پر از تشویشم

دشمنِ تازه‌نفس، رندِ دغل بسیار است

مصلحت چیست؟ بجنگم! شده این ره پیشم

خواجہ

شعر خونبار من ای باد، بر یار ببر
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از رشحه‌ی خون دل ما درهم چین
که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم
من اگر رندم اگر شیخ، چه کارم با کس؟
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

نکو

شعر خونبار رها کن، دل خونبار بیار
تا نگویی که مزین با نُوک مژگان نیشم
خون دل موج زند در همه‌ی ارکانم
هرچه خواهی تو بزن چنگ به زخمِ ریشم
عارف و زاهد و مفتی، شده ننگ هر دین
گر که تقوا بود این، وه که چه کافرکیشم
شد جهان معرکه‌ی رند و دغلباز، نکو!
لیک من می‌روم آن راه که هست از خویشم



خواجہ

شاه شوریده‌سرانِ خوانِ من بی‌سامان را
ز آن که در کم‌خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا بدانی که در این خرقة چه نادریشم

نکو

واژه‌ی «شاه» رها کن، بگذر از سامان
من به عقل و خرد از جمله‌ی آقران بیشم
خون دل طوف کند بر حرم این سینه
گر تو خواهی سر من، هیچ به سر نندیشم
من به عشق رخ تو دیده زخم در عالم
اهل حقم بر دل، گرچه نه من درویشم

خواجہ

۴۱۷

من دوستدار روی خوش و موی دلکشتم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم
در عاشقی گریز نباشد ز ساز و سوز
استاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم

نکو

جام فشاند و رفت

من عاشق گل و رخسار دلکشتم
خواهان لعل و نرگس آن یار بی‌غشم
دل از حضور خوب و خوشش در طرب نشست
استاده‌ام چو کوه، چه ترسی ز آتشم

خواجہ

من آدم بهشتی‌ام اما در این سفر
حالی اسیر عشقِ جوانان مه‌وشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعل است و کانِ حسن
من جوهری مفلسم از آن‌رو مشوشم

نکو

من خاکی، آدمم که به خاکت نشستہ‌ام
گرچه اسیر یار پری‌چهر و مه‌وشم
گر یار خود ببینم و در بر بگیرمش
بر دل گذارمش، نگذارم به مفرشم
از آن دیار هرچه که گفتم، بود درست
لیکن نه مفلسم، نه چنان تو مشوشم

خواج

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام

حقّا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهری است پرکرشمه و خوبان ز شش جهت

چیزیم نیست، ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سرّ عهد ازل نکته‌ای بگوی

آن‌گه بگویمت که دو پیمانه درکشم

واعظ ز تاب فکرت بی‌حاصلم بسوخت

ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم؟

نکو

عشق و صفا و لطف و محبت کساد شد

با حرف سرخوش‌اند، به «حق» لیک سرخوشم

گویی ز شش جهت، به گمانش که صادقی

مفلس چرا بخرد؟ من اهل هر ششم

سرّ ازل کجا به محبان روا بود؟

لیکن بگویمت، نه دو پیمانه درکشم

ساقی نخواهد این دل من، بی می چه سرخوشم

دل غرق خون بود، تو مترسان ز آتشم

خواج

حافظ، عرویس طبع مرا جلوه آرزوست

آینه‌ای ندارم، از آن آه می‌کشم

نکو

خون دلم به جام محبت فشاند و رفت

زین‌رو هماره شب و روز آه می‌کشم

تیغ لبش کشید و گرفته لبم به زیر

جان می‌دهم که نباشد هیچ خواهش

دیگر نمانده به من جان و دل، نکو!

از چرخ و چین دلش غرق چالشم



خواجہ

۴۱۸

بُشْرَى إِذِ السَّلَامَةُ حَلَّتْ بِدَى سَلَمٍ

لِلَّهِ حَمْدٌ مُعْتَرِفٍ غَايَةِ النَّعَمِ

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد

تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

نکلو

شرطِ مسیرِ «حق»

بُشْرَى، سلام و ذکر و نِعَمِ کرده دل به دَم

با «حق» نشستیم و دورم ز هر ستم

دل خوش مکن که بیاید کسی ز راه

جان ده به «حق» که بود دور از قدم

خواجہ

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست

آهنگ خصم او به سراپردہی عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال

إِنَّ الْعُهُودَ عِنْدَ مُلُوكِ التُّهَى ذِمَمٌ

می جُست از سحابِ اَمَلِ رحمتی ولی

جز دیده اش معاینه بیرون نداد نَم

نکلو

بگذر ز شاه لوده، چه گویی دگر از آن؟

خصمی ندارم و چه خرافه است این عدم

پیمان کجا بود؟ که شکسته است عهد را؟

عهدی مبین و ملوکی و هم ذِمَم

رحمت بود بر او و کسی در پی اش نشد

بی حور داد نَم، ولیک آن نداد نَم

خواجہ

ای دل تو جام جم بطلب، ملک جم مخواه
کاین بود قول بلبل دستان سرای جم
بشنو ز جام باده که این زالِ نوعروس
بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم
حافظ به کنج میکده دارد قرارگاه
کَالطَّيْرِ فِي الْحَدِيقَةِ وَاللَّيْثُ فِي الْأَجَمِ

نکو

جام جم و همه ملکش برفت زود
پس تو بیا و سپس نیز برو
آری که نوعروس بکشته است بس کسان
داماد و شوهر و فرهاد و دود و دم
سالک! نبوده‌ای تو چو شیر و پرنده‌ای
کو میکده؟ به خیالی منوش سم
جان نکو شده در بند خلوتش
فارغ ز دولت واهی به صوتِ بم



خواجہ

در نیل غم فتاد سپهرش به طنز گفت
الآن قَدْ نَدِمْتَ و ما يَنْفَعُ النَّدَمَ
چون خون خصم هم چو صُراحی بریختی
با دوستان به عیش و طرب گیر جامِ جم
ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش
پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

نکو

درد و بلا شده شرطِ مسیرِ «حق»
درد است و جور و بلا گرچه بی‌ندم
خون‌ریزی بشر تو چه بس ساده کرده‌ای
دیگر طرب کدام و، چه بوده است جامِ جم؟
ساقی فتاده به خاک پر از بلا
می چیست؟ غم بخور به بلایای بیش و کم

خواجہ

۴۱۹

حجاب چہرہی جان می شود غبار تنم
خوشا دمی که از این چہرہ پرده برفکنم
چنین قفس نہ سزای چو من خوش الحانی است
روم بہ گلشن رضوان کہ مرغ آن چمنم
عیان نشد کہ چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد کہ غافل ز کار خویشتم

نکو

طواف عالم قدس

غبار پیرہنم گشتہ خود حجاب تنم
رسد دمی کہ حجاب نگار برفکنم
قفس بہ من نشود کہ نباشد امروزہ
اگرچہ من بہ حقیقت قناری چمنم
نزول جان و دلم بودہ از سر حکمت
نہ غافلہم، کہ من آگہ ز کار خویشتم

خواجہ

چگونہ طواف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچہی ترکیبُ تختہ بندِ تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
عجب مدار کہ ہمدرد آہوی ختنم
مرا کہ منظر حور است مسکن و مأوی
چرا بہ کوی خراباتیان بود وطنم
طرازِ پیرہنِ زرکشم مبین چون شمع
کہ سوزہاست نہانی درون پیرہنم

نکو

طواف عالم قدسات نمی شود میسور
شود کہ بشکند آن تختہ بند، بندِ تنم
ز عشق پاک نگارم دلم بہ خون افتاد
کجا بہ خون دلم ہم چو آہوی ختنم؟
نشیمنم شدہ عرش و فزون بود زان ہم
بہ ذات، مات نشینم کہ آن بود وطنم
دلم کشیدہ بہ خلوت بریدہ از اغیار
بہ جای ماندہ فقط آستین و پیرہنم

طواف



طواف



خواجہ

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

نکو

نشان هستی تو خود چه بوده ای سالک؟
به روز گفتن این‌ها و این‌که من نه منم
دل‌م گذشته ز تن می‌کشد ز «حق» «هو» را
ز قلب و نفس و تن و جان و نای و هم دهنم
من عاشقم به رخ و گیسوی دل‌انگیزش
چه می‌شود که کشم «هو» و «هو» ز دل بزنم
نکو! صفای دل‌م از صفای جانان است
که حق نشسته چه خوش در ضمیر و در عَلم



خواجہ

۴۲۰

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

نکو

آلوده دامنان

هر لحظه‌ای نفس به دم است و کجا لاف می‌زنم
آن‌کس که جز به حق نزنند دم خود، منم
بگذر ز پیر و میر و ز عنوان‌سرای دهر
در نزد چهره‌ی خوش حق، صاف و روشنم

خواجہ

در حق من به دُرْدکشی ظن بد نبر

کآلوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهبازِ دست پادشهم یا رب از چه روست

کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس

با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفلہ پرور است

کو مهری که خیمه از این خاک برکنم

نکو

دامان خرقه رفته ز ظن و بدی دگر

آلوده دامنان همه گویند پاک دامنم

بازم ز شاه گویی و از بازِ پادشاه؟

نیکوست این سخن که تو گفتی نشیمنم

هرجا نگه کنی، قفسی شد به هر کسی

ساکت بمان و بگو این که سوسنم

گفتی که خوب بوده چه شد گویا به دست

خواهی کجا روی مگر از خاک برکنم

خواجہ

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز

پیوسته صدر مصطبه ها بود مسکنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی

در بزم خواجہ پرده ز کارت برافکنم

توران شه خجسته که در من مزید فضل

شد منت مواهب او طوق گردنم

نکو

در نزد یار و خیمه ی شور و صفای عشق

بی مصطبه شده عرشش نشیمنم

بگذر ز خرقه و پرده، برو ز خویش

خواجہ که بوده، بگو تا برافکنم

توران و موهبت و طوق بندگی

شد متی به تو، نی طوق گردنم

جانا نکو شده مست تو دلربا

بر من عطا نما لب لعلت که تا ز من

